

نامه های بی بازگشت

حمید بابایی - تهران

هفتم محرم الحرام سنه...

این دست خط از حقیر سرپا تقصیر برای آن است که خویش را از مهلکه ای که در آن فرو غلتیده ام نجات دهم. هر چند هیچ کدام از این نوشته ها و دستوراتی که آقا سید حسین طباطبایی فرمودند به جا بیاورم مرا نجات نخواهد داد و فقط چشم به مرحمت حضرت باری تعالی دارم... القصه نوشتن این ها بهانه ای است برای نجات خود. امر کردند که چهل شب نماز بخوانم که خواهم خواند بحمدالله که امیدوارم خداوند نجات دهد همه را و مرا بیش از دیگران که محتاج این امرم .

هفتم اردیبهشت

نمی دانم شرط کردی بنشینم و چرا برایت از روزهای مرمت بنویسم. واقعیت این است که صحن را بسته اند و باید خوب کاشی کاری ها را نگاه کنیم و آنجایی را که می شود مرمت کنیم و چندتا کاشی را هم باید عوض کنیم. استاد حاج رجب هائف دستور داده است که بخش اصلی کاشی ها حفظ شود. روی داریست که برویم حواسمان جمع باشد که خدای ناکرده خون از دماغ کسی نریزد. شوخی هم نکنیم.

هیچ وقت شانس نداشتی. البته اگر آشنایی من با خودت را شانس حساب نکنی ها! می دانی که شوخی کردم. تو رو خدا به دل نگیری، حوصله منت کشی ندارم. این را هم بگویم طرفی که از حرم می خورد به مسجد را بسته ایم. چراغ ها را هم خاموش کرده ایم تا خدای نکرده برق کسی را نگیرد. سیم کشی ها انقدر پوسیده است و در هم برهم که می ترسیم بدون قطع برق کار کنیم. خدای ناکرده برقی بگیرد آنن می کشد. می دانی که برق سه

فاز لامصب نمی گذارد فکر کنی. به قول استاد هاتف نمی گذارد با حضرت اجل لحظه ای عیش کنی، همان دم می گوید غزل خداحافظی را بخوان... تا اینجا را داشته باش تا بعدن بقیه اش را برایت بفرستم.

یوم هشتم

من دستی در این کار نداشتم. مامور بودم و معذور. امر والا حضرت همایونی بود و ما مشتی قزاق که باید به دستور حضرتش هر چه می گفته را اجرا می کردیم. من اما خود را کشیدم به گوشه ای. در آن همه مه و شلوغی و تاریکی و ازدحام جماعتی که کف بر دهان داشت و رگ غیرتش ورم کرده بود، من چه می توانستم بکنم. فرمان مافوق بود که آتش. من همان وقت ... به آسمان که دسته ای کبوتر در آن جا در حال پرواز بودند و از میانشان تیری در کردم. تیرهای گلوله بود ک... ک... و دسته دسته زائر بود که بر کف حرم می ریخت. ناگاه یکی از کبوتران را دیدم که سمت پرواز کرد و در نوکش دانه ای درشت از کلوخ ... از سنگینی آن حس کردم بختکی رویم افتاده و هر کاری می کردم نمی توانستم از خواب برخیزم. نفسم بیرون نمی آمد. گفتم خدایا تو خودت دستم را بگیر... همان دم بودم که از خواب برخواستم.

وای خدایا چرا این خواب شوم، این توهمات شوم دست از سرم بر نمی دارند؟ چرا نمی توانم خود را نجات دهم؟ باید کاری کنم. اما چه کار؟ ای ... م... در همی ...

هشتم اردیبهشت

وای نرگس نمی توانی حدس بزنی چی پیدا کردم. نه، نمی گویم. این جوری خیلی بی مزه می شود و حسش هم از دست می رود. در بخشی از ایوان شرقی که به من سپرده بودند برای مرمت. هر کاری کردم یکی از کاشی ها را جا بزنم نمی شد. شصتم خبردار شد خبری هست. کاشی را جوری که استاد متوجه نشود در آوردم. باور کن عین خنثی کردن مین توی فیلم ها بود. یکی از کاشی های کتیبه ای بیرون زده بود که هر کاری می کردم نمی شد جایش زد. برای همین بیرون کشیدیمش که ببینم پشتش چه چیزی است. شاید خوب گچ کاری نشده بود. کاشی

که در آمد، دیدم تکه ای کاغذ زد بیرون. کاغذ را آرام کشیدم بیرون که دیدم پشتش دسته ای کاغذ هم آمد. ماندم چکار کنم شان؟ گفتم نکند وردی چیزی باشد، دعایی برای زنی نازا و یا شفای افلیجی که نمی تواند راه برود. مطمئنم این ها را که داری می خوانی می گویی خل شدم. اما باور کن همین بود. ترسیده بودم، اما گفتم بی خیال می خوانمشان و اگر دعایی چیزی بود می سپارمش به آب روان. ای بابا تا حجم اینترنتم تمام نشده این ها را داشته باش تا باقی اش را برایت بفرستم.

یکشنبه روز نهم

مراجعت کردم به آقا شیخ قمی . گفته بودند تنها کسی که می تواند گره از مشکل من باز کند ایشان است. آقا در خانه حبس بود، با بدبختی خودم را رساندم به آقا که بگویم من در این ماجرا دخلی نداشتم. من را نجات بدهید. با هر بدبختی ای بود وقت گرفتم که با ایشان حرف بزنم. بپرسم راه فرار از این خواب های آشفته چیست. آقا روی زیرانداز حصیری نشسته بود و تکیه داده بود به مخده ای کوچک... زانویش را زیرش گذاشته بود و روی کاغذی چیزی می نوشت. نزدیک شدم. روی دو زانو نشستم. جرات نداشتم توی... نگاه کنم. فقط زل زده بودم ب... آقا می نوشت و من زمین را می نگریدم. تا این که آقا سر بلند کرد. از ترسم باز زمین ر پرسیدم: آقا ... من... من جایی بودم و چیزی دیدم... شاید هم دستی داشته باشم در...

حرفم را خوردم. حرف مانده بود... بیخ گلویم و بیرون نم گفتم: آقا... من دستی نداشتم در آن حادثه ... فقط ایستاده بودم به تماشا... باور بفرمایید هنگامه فرمان آتش هم، من به آسمان آتش کردم.

آقا سرفه ای کرد و گفت: همکاری با ظالم و یکی شدن با آن عین خود ظلم است... فردای قیامت از تو خواهند پرسید چرا چنین کردی چه پاسخ خواهی داد؟ مثل تو چون گروهی است که فردای قیامت خواهند گفت: جهنمیان به رهبران خود می گویند: «شما رهبران گمراهی بودید که به ظاهر از طریق خیرخواهی و نیکی وارد شدید اما

جز فریب چیزی در کارتان نبود. آنها در جواب می‌گویند: «شما خودتان اهل ایمان نبودید ... تقصیر ما چیست؟
گفت: اینها از کلام خدا بود که برایت خواندم....

بدنم به رعشه افتاد... چه باید م گفتم: آقا من توبه کرده ام. رفتم که به پایش بیفتم و دستش را ببوسم که
دستش را پس کشید. گفت: برو و از آقا امام زمان معذرت بخواه. انشالله که خدای عز و جل توبه ات را بپذیرد...

....

نهم اردیبهشت

امروز را اجازه گرفتم که سر کار نروم. کمی خسته شدم و کار را هم خوب جلو بردم. این ها را به پدر محترم
حتمن بگو که فردا نگوید دامادم اهل کار نیست. من برنامه چیده ام که اگر کارها درست جلو رفت و زودتر برگشتم
برنامه بله برون را بگذاریم برای میلاد امام رضا ... امیدوارم تو هم موافق باشی. راستی آن برگه ها که عکسش را
برایت فرستادم، چیزی از شان سر در آوردی؟ من امروز بخش دیگری را هم خواندم. تکه تکه دارد دستگیرم می
شود. بعضی جاها حرف ها و جملات ناقص است. نظم درست درمانی ندارد این نوشته ها. جرات نمی کنم داستان
را هم به کسی بگویم. می ترسم بگویم و بعد حاجی گیر بدهد به چه حقی نوشته ها را برداشته ام و یا مجبورم
کنند که تحویلشان بدهم. راستی به بچه های دانشگاه که نگفتی آمده ام اینجا؟ بچه های ترم بالایی بفهمند برای
مرمت آمده ام اینجا دق می کنند. می دانی که با خودم گوشی نمی برم و می گذارمش داخل کمد اتاق. این بار
یادم رفت گوشی را خاموش کنم، وقتی برگشتم دیدم بیستا میس کال دارم و یه سی چهل تا پیام. اگر گفتم از
کی؟ خب معلوم است، پدرام حسینی. هی پیام و زنگ که کجایی و خبری ازت نیست و چه می کنی؟ می خواسته
پز بدهد که برای مرمت توانسته آشنا پیدا کند و برود مسجد شیخ لطف الله. خواستم بگویم بدبخت خبر نداری
که آقا طلبیده و من بدون آشنا و پارتی بازی افتادم کنار آقا... می خواستم بگویم که گفتم ولش کن. راستی اگر
چیزی از این نوشته ها دستگیرت شد برایم بفرست.

سه شنبه یازدهمین روز

رفته بودم و روی صغه ی کنار حرم خانم معصومه نشسته بودم. روی ورود نداشتم به حرم. همین طور سر به زیر و دل پر خون. یک باره بغضم ترکید و چشمانم پر از آب شد. سید بزرگواری را دیدم که نزدیکم شد و گفت: چه شده جوان؟

گفتم: حال و روزم مانند عاقبت یزید شده... من کاره ای ن... شما بگوئید چطور می توانم خودم را از فلاکت و درد نجات بدهم؟ ...

حال و روزم مانند مجانیی بود که با سر و وضع ژولیده تکدی می گردند. پس سیدبزرگوار دستم را گرفت و گفت: برو غسل و کن و نمازی بخوان تا سبک شوی و بعد بیا تا ... چیست؟

نماز خواندم و تعقیبات نماز را می گفتم که سیدبزرگوار نزدیکم آمد و گفت: چه شده؟

گفتم: باید آقا را ببینم؟

تعجب کرده بود و پرسید: آقا؟

گفتم: سید رهائیم نکن... تو را به جدت ... چه کنم تا آقا را ببینم... باید کاری کنم تا مرا ببخشید...

سید پارچه ای بیرون کشید و عرق پیشانی اش را گرفت و گفت: هر جا حس کنی آقا همانجا حضور دارد اما این که بخواهی امام را ببینی نمی دانم اما... هست.

به دست و پایش افتادم و گفتم: راهی نشانم بده...

گفت: برو به مسجد گوهر شاد و چهل شب پیاپی نماز شب بخوان آگ... شاید ... آید.

اشک از چشمانم سرازیر شد و دست سید را بوسیدم و به راه افتادم...

باشد که آقا نظری بر ما کناد.

یازدهم اردیبهشت

می دانم. باید بگویم ببخشید. فقط باید معذرت خواهی کنم. نت نداشتم و هر کاری کردم شارژ بخرم نشد. عزیزم هر دوتا میلِت را هم دیدم . نمی دانم این گوشی چه مرضی گرفته بود هر کاری می کردم روشن نمی شد. بردمش خدماتی ... موبایل را چک کرد و گفت نمی دانم باید فلش شود و چه مرگش شده و این حرفا. بالاخره دو ساعتی کلنجار رفت و گوشی را داد دستم. البته فکر نمی کنم کار خاصی هم کرده باشد ولی خب بازم همین که گوشی درست شد جای شکرش باقی است .

پس تو هم با من موافقی که این ها داستان نیست. بین باید یه خط و ربطی به تاریخ و حادثه ای، چیزی که اتفاق افتاده داشته باشد. من فقط سر در نمی آورم چی شده و چه خبر است؟ حالا از این ها که بگذریم، نمرات درس تاریخ تحلیلی آمد؟ راستی یه کمکی هم بهم بکن. برای جا زدن کاشی سمت ایوان استاد می گفت فشار دست را یک باره زیاد نکنیم که کاشی لب پر نشود، درست است؟ فعلا دارم سمت ایوان را کمی کار می کنم. حالا بعدش بقیه را هم درست جمع و جور می کنم.

آهان، راستی یادم آمد. گفتمی بابا خوشحال شده وقتی فهمیده برای مرمت آمدم اینجا؟ نرگس چیزهای مهم را هیچ وقت درست تعریف نمی کنی ها. این ها برای من مهم است. لطف کن دقیق بگو چی شد و بابا چی گفت؟ راستی آن عکسی که برایم فرستادی با چادر نماز سفید که گل های بزرگ سرخ دارد را روزی ده بار می بینم. عاشق آن عکسم. می دانستی خیلی دوستش دارم؟ نشستی کنار حوض و دستت را کردی توی آب. فقط اگر آن امیرحسین دم بریده پشتت شکلک در نمی آورد، خود عکس می شد عین یکی از کارهای فرشچیان.

یکشنبه روز شانزدهم

روبروی حرم ایستادم و چشم چرخاندم ببینم چطور می شود خودم را لای جمعیت بچپانم توی حرم. این کار را باید می کردم و شرم حضور را کنار می گذاشتم و می رفتم. من توبه کرده بودم و حالا باید زیارت می کردم و می ایستادم تا ساعت حرم دوازده بار بزند و بعد اگر شد دوباره، نه اگر ندارد باید بشود. باید خودم را برسانم به مسجد و رو به قبله بخوانم. باید در هر قنوتم دستانم را به طرف آسمان بگیرم و فریاد بزنم: **أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَأَتُوبُ إِلَيْهِ ...** اگر بتوانم به این دست ها که هر چه می شویمشان خون های ریخته شده شان پاک نمی شود نگاه کنم. این دست ها... این دست ها که در کف هر کدامشان نگاهم می گردد و چشمانی را می بیند که به خاک افتاده اند. باید فریاد بزنم ... **الهی العفو... خدایا بپذیر این توبه را از کسی که به تو پناه آورده است.**

بدنم به رعشه افتاده است. حالا دوست دارم فریاد بزنم: **رَبِّ اغْفِرْ لِي و اِرْحَمْنِي و تُبَّ عَلَيَّ إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الْعَفْوُ الرَّحِيمُ...**

می ایستم و قامت می بندم... من باید آقا را ببینم... حالا میان صداهای راز و نیاز و تاریکی نماز را می خوانم. ...

دوازدهم اردیبهشت

نرگس خانم عزیزم. من با چند نفری حرف زدم. ببخشید عزیزم که تو را در جریان نگذاشتم. فکر کنم ماجرا بر می گردد به یکی از درگیری های توی حرم. نمی دانم. دقیق مطمئن نیستم. شاید به توپ بسته شدن حرم و یا کشتار گوهرشاد. هر چه که هست با پرس و جو و حرف های مختلف این را فهمیدم که یکی از این دو تا ماجرا باید باشد. چندتا از کاغذها را هر چه تلاش کردم بخوانم نشد. خودت هم گفתי مرکب روی کاغذها پخش شده... از آن بدتر برخی شان بر اثر کهنگی نابود شدند و نمی شد سر هم شان کرد. اما یکی دوتاشان برایم مهم بودند و آن ها را شاید باورت نشود ده بار بیشتر خواندم. می دانی چیزی این میان هست که برایم جالب شده. یک نفر برای توبه ای که کرده حاضر است این همه تلاش کند. این که می تواند یا نمی تواند امام زمان خودش را ببیند دیگر برایم مهم نیست. فقط این مهم است که او این همه تلاش می کند. برای دیدن کسی که باید باهاش حرف بزند. باید به

پایش بیفتد و بگوید او را ببخشد. این دو بخش پایانی نامه ها که ادامه شان قابل خواندن نیست را برایت می فرستم. عزیز دلم، دلم برایت تنگ شده ... معذرت می خواهم که این مسئله را از تو مخفی کردم اما این دو صفحه را برایت می فرستم. فکر می کنم آخرین دست نوشته های کسی است که حتی اسمش را هم نمی دانیم.

روز سی ام

هوا سرد است. برای وضو مجبور شدم آب یخ زده روی حوض را بشکنم. این روزها کمی ناخوشم. بدنم درد می کند. پوستم به سیاهی می زند و شب ها بعد از نماز بدنم به رعشه می افتد. تب دارم و می ترسم لابلای نمازهای از هوش بروم. خدایا فقط تو برایم کاری کن که باشم و بتوانم عهدی که با تو بسته ام را تمام کنم. من مطمئنم که می آید. او روزی می آید و یا شباهنگام که من دست در قنوت دارم و زیر لب نجوا می کنم: **اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِيْنَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ.**

وقتی پوستین را بر دوش کشیده ام و زیر لب می خوانم آن چه امر شده را. شاید او کنارم بیاید و دستی از روی مرحمت بر من بکشد... شبی که نمی دانم چندمین نماز می شد. بعد از نماز خسته بودم و دیگر توان ایستادن نداشتم. پوستین بر دوش کشیدم و چشم چرخاندم سوی ضریح که حس کردم نوری می بینم که از میان چراغ زنبوری و چراغ های روغنی... مطمئنم شبیح مردی را دیدم بلند بالا که به سمتم می آمد. اما همان موقع که مرد بلند بالا بهم نزدیک می شد، اذان صبح را گفتند و شبیح را دیگر ندیدم.

سیزدهم اردیبهشت

کارم اینجا دیگر تمام شده است. اما دوست دارم چند روزی دیگر بمانم. واقعیت سه روز دیگر. می دانم نرگس جان قول داده بودم زودتر برگردم. اما چیزی شده که باید حداقل سه روز دیگر بمانم. این تکه از نامه که به گمانم نامه آخر هست را بخوان.

شب چهل و چهارم

دستانم توان نوشتن ندارد و سیاهی ای که از پاهایم شروع شده بود حالا دستانم را هم گرفته. اطبا گفته اند کاری از دست کسی بر نمی آید. حالا فهمیده ام که شاید این آخرین نمازم باشد. دستانم مانند چوب سخت و سفت شده اند و هوا بقدری سرد است که وقت قنوت تمام تنم به لرزه می افتد. نمازهایم به سی و هفت رسید و من در این عدد ماندم. می دانستم که نمی توانم، هیچ وقت نمی توانم این کار را تمام کنم. شرمنده از روی همه شدم و دوست داشتم قبل از مرگ یک بار... یک بار صورت امام زمانم را ببینم و بگویم که من شرمنده ام و شرمگین از کاری ام که در آن دستی نداشته ام اما من هم مقصر بودم. خودم را در این پوستین می پیچم. این دست نوشته ها به هر که رسید و خواند فاتحه ای برای شادی روح کسی که نتوانست کاری که دوست داشت را بکند و در سی و هفت نماز شب ماند و به چهل نرسید.

چهاردهم اردیبهشت

عزیزتر از جانم. خواندی؟ در سی و هفت نماز شب جا ماند. من این دست نوشته ها را تحویل استاد هاتف دادم. اما حس می کنم این نوشته ها پیامی داشت برای من. و شاید به قول استاد هاتف حکمتی بود که باید انجام بدهمش. من موظفم و حالا دوست دارم سه نماز شب باقی مانده را بخوانم و بیاایم. می دانم که درک می کنی و درک خواهی کرد که به قول این نوشته صدایی که خوانده است مرا و باید اجابت کنم آن را.